

موش

بازی در دو پرده و یک تابلو



نمایشنامه‌های بیدگل: فرسی (۱)

بهمن فرسی



موش
بهمن فرسی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

صفحه آرایی: آلا شوینز

نمونه خوانی: امین علی اکبری

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ: فرارنگ، صحافی: کیمیا

چاپ اول، ۱۳۹۴ تهران

۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۰۹-۸

Bidgol Publishing co. | نشر بیدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ | تلفکس: ۲۸۴۲۱۷۱۸

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخرزای | پلاک ۱۳۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷، ۶۶۴۶۳۵۴۵ | تلفکس: ۶۶۹۶۳۶۱۶

www.nashrebidgol.ir

حق چاپ و انتشار این کتاب در دوران پوشش قرارداد نشر، منحصراً متعلق به نشر بیدگل است.

حق تجدید چاپ و هرگونه بهره‌برداری به هر شکل در صحنه و سینما و غیره محفوظ و موقوف است به کسب اجازه رسمی از نویسنده.

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل

بهمن فرسی در سال ۱۳۱۲ در تبریز به دنیا آمد. نمایشنامه‌های او گلدان (۱۳۴۰)، چوب زیر بغل (۱۳۴۱)، پله‌های يك نردبان (۱۳۴۸)، صدای شکستن (۱۳۴۸)، بهار و غروسك (۱۳۴۴)، سبز در سبز (۱۳۴۴)، موش (۱۳۴۲)، آرامسایشگاه (۱۳۵۶)، سقوط آزاد (۱۹۹۱)، هشت بعلاوه يك (۱۳۴۰-۱۳۵۷)، و هویت: مستعار (۲۰۰۵) را شامل می‌شود. فرسی علاوه بر نمایشنامه، رمان شب يك، شب دو (۱۳۵۳) و چندین مجموعه داستان کوتاه را در حد فاصل سال‌های ۱۳۴۳ تا ۱۳۸۶ منتشر کرده است. او از سال ۱۳۵۶ در لندن زندگی می‌کند و همچنان به فعالیت‌های خود در زمینه ادبیات، نمایشنامه‌نویسی، و تاتر ادامه می‌دهد! کار او نظیر اکثر نویسندگان بزرگ معاصر فارسی، تلاشی ست در جهت به ثمر رساندن شیوه‌های اصیل و دیرین از راه تجربه‌های مدرن در ادبیات نمایشی. مجموعه نمایشنامه‌های بهمن فرسی، به هدف هماوایی معاصر با یکی از پیشگامان تاتر و ادبیات نمایشی فارسی طراحی شده است.

آدمهای بازی:

میانجی

مدیر دولت

مدیر پاسداری

مدیر بهداشت

مدیر نفوس

مدیر مسکن

مدیر فرهنگ

موش در جوانی

مدیر مسکن وقت

مدیر نفوس وقت

موش

زمان بازی: پس فردا

مکان بازی: شهری که نام آن در گذشته ترننج بوده است.

پرده اول

چشم انداز

(اتاق مدیر دولت ترفیح در هفتادمین طبقهٔ يك آسمانخراش. تمام لوازم این اتاق از لحاظ شکل منحصر به فرد هستند.)

پیش درآمد

(اتاق، به کندی، با نوری که کانون آن پیدا نیست پر و روشن می شود. میانجی ته صحنه ایستاده است و انگشت اشارهٔ دست چپش را با وسواس و سماجت می جود.)

میانجی

(به انگشت خودش) آگه تو رو تا بیخ هم بجوم باز مجبورم اشاره یی بکنم. خب... (اتاق را برانداز می کند). نه، باور نکنید که اینجا یکی از غرفه های یه موزه... یه موزه باشه (مکت) اصلاً چرا خیال نکنیم که... شاید... از هر دو تا چیز شبیه به هم یکیش بدلی یا زیادیه؟ هان؟ مثلاً آدمایی که رو این صندلی ها می شینن آیا واقعاً شباهتی به هم دارن تا اینام داشته باشن؟ بله، به شرط این که در کلمهٔ شباهت رو

باز کنیم و یه خرده توش پرسه بزیم. (مکث) آاا... دیوارها!
لابد می بینید که دیوارا برهنه‌ن. یعنی... چطور باید گفت...
منظور اینه که بالاخره، پدری، جدی، بزرگی، نه، پهلوانی،
پیشوایی، یا دانشمندی، شاعری، و اگه باز هم نه، پس...
دوستی یا معشوقی، از این‌ها گذشته، دست کم، آینه‌یی
تندیسی، کتابی... (مکث) بالاخره آدم به چیز می‌خواد، و
پیدا می‌کنه، که تو تاقچه‌ش یا به دیوار خونه‌ش بذاره و
دائم جلو چشم داشته باشه. (سکوت). به دور خودش می‌چرخد و
بازرو به مردم می‌ایستد. هه هه معذرت می‌خوام این اتاق تاقچه
نداره. خب، بگذریم (مکث) می‌شه دو جور خیال کرد، یا
جمعیت این خونه چشم ندارن، یا به چشمشون اعتماد ندارند.
و یا یه جور سوم که حالا به نظر رسید: اینها از دلخوشکنک
پیکره و شمایل و شجره سیر شده‌ن. تا هست، خودش! وقتی
هم نیست، جانشینش! تندیس و تمثال بی تندیس و تمثال!
(مکث) داشتم می‌گفتم، یعنی می‌خواستم بگم، شما قبل از
هر چیز باید بدونید که اینجا محل کار و زندگی، بله کار
و زندگی مدیر دولت حکومتی‌ست که پس فردا به وجود
آمد. (حرفش را می‌چشد و بریده بریده ادا می‌کند). پس فردا... به
وجود... آمد!... خب بله جمله یه کمی ارکانش غیر متعارفه.
بگذریم.

(نور به آرامی فرومی‌نشیند. صحنه کاملاً تاریک می‌شود. میانجی پس
از سکوتی که با شروع تاریکی آغاز شده بود، از درون تاریکی
صحبت کنان به پیش صحنه می‌آید.)

این بازی بی‌رو که شما می‌خواید تماشا کنید، من چند دفه
دیدم، و با میل و اشتیاق! و گذاشتم با خونم قاطی بشه و
تو بدنم گردش کنه. با شکم گرسنه هم اونو دیدم. نه! بار
بار شکم سیر نیست! و خلاصه، به شرط این که به نویسنده‌ش
نگید، چیز پر دست‌انداز تلخی‌یه. به اشکال بتونی طاقت

بیاری و یک نشست تا آخرش رو تماشا کنی. و همین، و همین قضیه هم باعث شده من پیام وسط و انتظار شما رو برای دیدن این بازی - البته اگه چنین انتظاری وجود داشته باشه...

(سکوت. چند قدمی راه می‌رود. می‌ایستد.)

روزبه روز زودرنج‌تر و خام‌تر می‌شیم. زندگی ما رو نمی‌پزه، پر نمی‌کنه. تجربه همیشه می‌لنگه. و گرنه به من چه که خودمو بندازم وسط و بین مغزهای شما و پس‌افت‌یه مغز دیگه دلالی کنم؟ خوب یا بد، زشت یا زیبا، هر کسی به قدر شعورش سهم می‌بره (مکت. با کمی خشم و تندی) باید پا به پای من اومده باشی، چیزایی رو که من دیده‌م و چشیده‌م دیده و چشیده باشی، تا اونوقت بتونی این دروغا رو باور کنی. و گرنه ته دلت بخند! هرهرهره! (مکت) پیشنهادی به‌نظرم رسید. به هر حال شما باید بیرین. اما نه بال لازمه نه پا. این کار، این پرش با چشم و ذهن باید صورت بگیره. چشماتونو خوب باز کنید، و بلکه بدرونید، اینطورا! (چشم‌هایش را می‌دراند.) و بعد... هه‌هه‌هه، باید باور کنین که دارین خواب می‌بینین. با این حیلله خیلی ساده و آسون شروع می‌کنید به پریدن، و بی‌این که تا مدتی فرصت فرود داشته باشین، زیر پاتون، تو چشم‌اندازتون، با یه دنیای دیگه سرو کار پیدا می‌کنین. از عمر این دنیا نود سال می‌گذره. این دنیا رو نود سال پیش ده نفر روشنفکر پولدار خریدند و مردمش رو به سرن‌د کشیدند. هر کسی نخواست حق آب و خاك‌اش رو گرفت و کوچ کرد. ظاهراً این کار با رضایت و آرامش کامل هم تموم شد. چون پول تو کار بود. بله اگه چیزایی هست که هنوز خیال می‌کنیم اونا رو نخواهیم فروخت دلیش اینه که هنوز پیشنهادی با ارقام مناسب به دستمون نرسیده. بگذریم. تو این دنیا فکری در نظر بود اجرا بشه که از وقتی اولین هسته زندگی

اجتماعی به وجود اومد حرفش بوده. روشن و ساده: آیین فردی. ساده نبود؟ ولی با یک معنی خیلی پیچیده تر از اونچه ما می شناسیم: باید شرایط یا مسئله‌یی پیش نیاد که جامعه مجبور بشه جلو فرد بایسته و اونو محدود کنه. و اگه پیش اومد، اونوقت دیگه جامعه‌ست که باید پس بنشینه و خودش رو محکوم و بی اختیار کنه. فکر این بود. کار شروع شد. طی یک قطعنامه رسمی جزئیات هدف اجتماعی خودشونو به دنیا اعلام کردند. ضمناً تو این قطعنامه به اون عده از پدر و مادرهای روی زمین که این آیین اجتماعی رو تأیید می کردند و مثبت می دونستند بشارت داده شده بود که می تونن بچه‌های خودشونو به شرط این که هفت سال بیشتر نداشته باشن به این کشور بفرستند و حکومت با کمال میل اونو رو می پذیره و مجاناً ازشون نگهداری می کنه، ولی متأسفانه پدر و مادرهای همین بچه‌ها رو با همه حسن نیت و ایماشون نمی تونه پذیره! حتماً متوجه هستین که این کار چه دلیلی داشته. به هر حال این ماده قطعنامه سبب شد که کشور مورد نظر ما در ازای سه میلیون نفوس که به علت ظهور آیین تازه حق آب و خاکشون رو گرفته و از کشور کوچ کرده بودند صاحب شش میلیون و یکصد و بیست و چهار هزار... (مکت) بله یکصد و بیست و چهار هزار نفوس هفت ساله شد. تا یادم نرفته بگم که این کشور فقط عبارت از شهر کوچکی بود. ولی به دلیل نظام اجتماعی نوین و یگانه‌ش بعداً کشور شناخته شد. بله... دستگاه اداری کشور رو خلاصه کردند. تمام عنوان‌ها رو دور ریختند. رئیس، وکیل، وزیر، مدیر کل، معاون، سردفتر، دبیر، ممیز و منشی همه رو مالیدن رفت. فقط یه عنوان نگه داشتند: مدیر! غرض اداره کردنه، پس فقط مدیر! و آدم‌های زیر دست مدیر به ترتیب شماره داشتند. و مدیرها می بایست گاهی هم دور هم بنشینند و تکلیفشونو با دنیا سراسر کنن. خب، بله، دنیا که یه پارچه ممکن نبود اینطوری بشه. چرخ و دنده ماشین اقتصادشونو انقدر خوب و با حساب

تراشیدند و سوار کردند و روغن زدند و راه انداختند که حالا حالاها لنگک نزنه. از اون طرف افتادند به چون مردم. تمام هفت ساله‌های موجود و هفت ساله‌های وارده رو جدا کردند بردند تو اردوی مخصوص و جسم و روحشو نو چنان سوهان زدند و پرداختند که هر کسی جای خودشو بشناسه و به حقش راضی باشه. فخر شغل و موقعیت نابود شد. ارزش طبیعی پیش او مد. ارزش طبیعی هر آدم. به آدمیزاد حالی کردند که باباجون همه اول تخم بودند. یعنی دانه بودند. و بعد که سر از خاک درآوردند عنوان تراشی و افتخار بازی شروع شده. یکی شده برگه، یکی شده شاخه، یکی شده میوه، و حالا وقتی اسم و رسم و لقب از نو به دور ریخته بشه اونوقت هر چیزی به جای خودش هم خوبه هم نازیدنی هم لازم. و خیلی فکرها و تعلیمات دیگه... و زمان گذشت. نود سال، و حالا... (مکث) از این که سرتو نو درد آوردم و چشم‌های خسته‌تونو برای شروع این خواب تلخ تلقینی تنها می‌ذارم، معذرت نمی‌خوام. (مکث) یعنی معذرت چه دردی دوا بکنه. گذشته از اون با این همه معذرت که آدم صب تا غروب خرج می‌کنه، دیگه واقعاً معلوم نیس محض خاطر یه بازی تو در تو معذرتی ته کیسه‌ش مونده باشه. بله؟ فعلاً شب به‌خیر!

(برای تماشاگران دست تکان می‌دهد و در صحنه تاریک فرو می‌رود. چند لحظه صدای چکیدن قطره آب بر آب با فاصله‌های محسوس شنیده می‌شود. این صدا با زمزمه و بعد شرشر ملایم آب قاطی می‌شود و سرانجام، ناگهان صدای آبخاری خشمگین به گوش می‌رسد و بعد سکوت می‌شود. سکوت ناگهانی. این صداها مجموعاً باید تحول و قوام و تکوینی را برسانند. با پیدایش سکوت ناگهانی صحنه به‌تندی روشن می‌شود.)

سن اول

(مدیر دولت، مدیر فرهنگ، مدیر مسکن، مدیر پاسداری، مدیر بهداشت و مدیر نفوس در صحنه‌اند. شب است. هر کس به دلخواه، و به فراخور بدنش، یکی از صندلی‌ها را اشغال کرده است. همه آرام و خاموش‌اند و با هم حرفی ندارند. مدیر نفوس شتاب‌زده و عرق‌ریز وارد می‌شود.)

مدیر نفوس

بله، نیم ساعت تأخیر، سلام، سلام بچه‌ها، می‌بینید که من همه تلاشم رو کرده‌م ولی با این همه نیم ساعت دیر شده...

مدیر پاسداری

باز تو داری توضیح زیادی می‌دی.

مدیر نفوس

آآ آ، بله، عادت‌های مسخره‌روزگار گذشته، هه‌هه.

مدیر پاسداری

تو اون روزگaram از وقت‌شناسی فقط حرفش وجود داشته. (همه می‌خندند. مدیر دولت از جا بلند می‌شود. دیگران ساکت می‌شوند.)

مدیر دولت

آقایون!... گمان می‌کنم با این مشکلی که در پیش داریم،

نباید بتوانیم به این راحتی شوخی کنیم و بخندیم.

مدیر پاسداری

بالاخره حل می‌شه. اگه نشد؟

مدیر نفوس

به من اجازه می‌دین یه آبی به گلوم برسونم. اگه می‌شد این هفتاد طبقه رو با یه چیزی غیر از آسانسور اومد بالا خیلی خوب بود. نفس آدم می‌بره.
(می‌رود که خارج بشود.)

مدیر پاسداری

پیشنهاد شده شما بعد از این به شیوهٔ اجداد افسانه‌یی تون تنوره بکشین بیابین بالا.

(با صدای بلند همگی می‌خندند. مدیر نفوس با لیوان آبی در دست به صحنه برمی‌گردد. جرعه‌یی دیگر می‌نوشد. سینه صاف می‌کند. دیگران در سکوت، به او خیره می‌شوند. محیط جدی می‌شود.)

مدیر نفوس

بله، موش!

مدیر فرهنگ

معذرت می‌خوام، من می‌خواستم یه تذکری بدم، شایسته‌ست که ما در مذاکراتمون از او به اسم اصلیش یاد کنیم. در غیر این صورت تصور می‌کنم به شخصیت او توهین می‌شه. بله به‌طور غیرمستقیم.

مدیر دولت

تصدیق می‌کنم.

مدیر نفوس

کاملاً درسته. ولی باید توضیح بدم که طبق مدارک موجود در بایگانی ادارهٔ نفوس، این مرد، در هشتاد و پنج سال پیش، یعنی درست پنج سال پس از آغاز نظام اجتماعی جدید، به‌موجب تقاضای کتبی نام و نام فامیلش رو به موش

تغییر داده. به جای دو کلمه که معرف يك آدم باشند فقط
يك کلمه: موش!

مدیر پاسداری

اینو می گن وارستگی!

مدیر نفوس

و تمام مملکت او رو به همین اسم می شناسند و صدا می کنند
و این خطاب حاکی از احترام هم هست.

مدیر فرهنگ

(در خود) با این عمل او معناهای تعبیری کلمه موش رو عوض
کرده.

مدیر پاسداری

که یکیش حقارت باشه، و دیگریش موذیگری.

مدیر فرهنگ

درسته.

مدیر دولت

(به مدیر نفوس) ادامه بدید!

مدیر نفوس

کوچک ترین رازی تو زندگی این مرد نیست. يك کلمه
ناخوانا، يك حرکت پرت، هرگز! بخش تحقیقات اداره
نفوس گزارش بسیار روشنی، و بسیار جامع، تهیه کرده. اگه
موافقت کنید لازم می دونم عین گزارش رو برای شما بخونم
(در جیب هایش جست و جو می کند).

مدیر پاسداری

مخالفم! (همه رو به او برمی گردند.) پیشنهاد می کنم خوندن
گزارش به شخص دیگری محول بشه.
(حاضران همگی می خندند.)

مدیر نفوس

خب آقا جان، اگه مردم با هم مراغه نمی کنند تا دستگاه